

-مهمونی دوستانه ای که دوستانه نیست؛ آره.

حامی: تو زیادی عصبی شدیا، داستان چیه؟

-گفتم که، شاهد لاس زدن جناب مایک هستیم.

حامی: جالبه.

-جالب تر پروای احمق و خری که فکر می‌کنه اخلاقش همینطور و هیچ مشکلی نداره.

حامی: حلش می‌کنیم، بیخیالش شو.

(مایک)

#پنج ساعت بعد

نگاهی به دختری که آورده بودن انداختم و لبخندی به روش زدم.

-اسمت چی بود؟

+اسم؟

-آره دیگه.

کمی من و من کرد و خجل جواب داد:

+محنا...

-محنا؟!!

محنا:بله...

-بیا جلوتر

دو دل نگاهم کرد و مشغول بر انداز کردن اطراف شد.

-دنبال چی ای؟! دوربین ندارم نگران نباش؛ ضبط همیشه چیزی ازت.

دستش روی دکمه ی مانتوش نشست که به سمتش رفتم و سری تکون دادم.

-آخ، نه دیگه، اونطوری بازشون نکن، اونا با من.

انگشتای ظریفش به سمت دستم اومد و کف دستم قرار گرفت، هدایتش کردم تا  
آروم روی پام بنشینه.

-چند وقت از آخرین رابطہات گذشتہ؟

محنا: یک سال...

-یک سال هیچ رابطہ ای نداشتی؟!

محنا: پس برای چی اونقدر بالا گفتم پولی که قرار گذاشتین بهم بدین رو؟

-در نمیاری لباس هارو؟

محنا: زود نیست؟!

-برای من هر یه ثانیه یه سال می‌گذره، متوجه نشدی؟

محنا: متوجه چی؟!

-اگه اشتباه نکنم رو چیز سفت و سختی نشسته ای.

نگاهی به خشتکم انداخت و ریز خندید؛ خواست بلند شه که جلو رفتم و چشم بستم.

لب هام جلو تر رفت و بوسه ی ریزی روی لبش کاشتم.